

راز درون چشم‌هایم

مثل غروب ، یک غروب دلگیر یک غروب نفسگیر دلم گرفته است...

دلم از همه چیز و از همه کس گرفته است.....

مثل دیوانه ها ، مثل یک دیوانه تنها و بی کس درد دل های دلم را با دلم در میان میگذارم...

دلی که خود پر از درد است ، دلی که درون آن پوچ و خالی هست می شنود دردهایش را!

درد هایش را می شنود تا شاید دواپی را برای آن بیابد...

دلم گرفته است مثل لحظه پر پر شدن شاخه ای از یک گل سرخ...

مثل لحظه رفتن مهتاب در پشت ابرهای سیاه دلم گرفته است...

احساس تنهایی در من بیشتر شده است و تنهایی جای خالی دلم را با حضورش پر کرده است...

دستانم را با دستان سردش گرفته است ، و مرا در آغوش بی مهر خود برده است...

لحظه ای که دلتنگ می شوم دلم میگیرد و آن لحظه که دلم میگیرد احساس تنهایی میکنم...

کاش دلتنگ نمی شدم و ای کاش احساس تنهایی نمیکردم...

چه لحظه های غریبی است.... نفسگیر ، بی عاطفه و سرد...

چشمانی خسته ، دلی شکسته ، ای وای باز این دل به غم نشسته...

آن زمان بود که دواي درد خود را یافتم.... دواي تمام غم ها ، غصه ها ، و تنهایی ام!

یک قطره اشک ، دو قطره اشک ، سه قطره اشک ، گونه ای خیس ، و صدای نفسگیر گریه هایم

و در پایان آرام آرام و خالی خالی شدم از غم ها و غصه ها!

آری آرام شدم.... خالی شدم و بغض دیرینه ام شکسته شد....

کاش از همان اول می دانستم دواى درد من درون چشمهايم هست.....



alifathi1385.blogfa.com